

در سایه‌ی نگاه‌ها

فیلم **کازابلانکا** را وقتی دیدم که هنوز معنای بسیاری از چیزها را نمی‌دانستم، در شانزده‌سالگی، در سنی که آدم بیشتر حس می‌کند تا بفهمد، و شاید همین نادانی زیبا بود که اجازه داد آن تصاویر، بی‌واسطه، بی‌تحلیل، در عمق جانم فرو بروند و جایی بمانند که دیگر هرگز از آنجا بیرون نیابند، جایی میان خاطره و حقیقت، میان آنچه بوده و آنچه هنوز هم هست، جایی که چهره‌ی دو شخصیت اصلی این فیلم، **همفری بوگارت** و **اینگرید برگمن**، نه فقط به‌عنوان بازیگر، بلکه به‌عنوان حاملان یک وضعیت انسانی در ذهنم نقش بست.

این فیلم در سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۲ میلادی ساخته شد و در ۱۹۴۲ به نمایش درآمد، درست در میانه‌ی جنگ جهانی دوم، در زمانی که جهان نه فقط درگیر یک جنگ، بلکه درگیر یک بحران عمیق انسانی بود. جهان آن فیلم، جهانی بود که در آتش می‌سوخت، اما کازابلانکا، در میان آن همه ویرانی، شهری بود شبیه یک ایستگاه میان زندگی و مرگ، جایی که آدم‌ها نه برای ماندن، بلکه برای عبور جمع می‌شدند، برای این‌که شاید بتوانند از چیزی فرار کنند که نامش فقط جنگ نبود، بلکه فروپاشی انسانیت بود، و در این میان، هر برگه‌ی ویزا، هر مهر، هر امضا، ارزشی داشت که گاه از خود جان بیشتر بود، و همین، انسان‌ها را در موقعیتی قرار داده بود که مرز میان نجات و سقوط، تنها به اراده‌ی یک نفر بستگی پیدا می‌کرد، و چه بسیار کسانی که در این موقعیت، به‌جای آن‌که دست نجات بدهند، دست در جیب دیگران کردند و از اضطراب و ترسشان، برای خود قدرت ساختند.

در دل همین فضای متزلزل، مردی ایستاده بود، مردی که خود را از گذشته جدا کرده بود، یا دست‌کم چنین خیال می‌کرد، همان مردی که **همفری بوگارت** با آن نگاه سنگین و خاموشش جانش بخشیده بود، تا آن لحظه که گذشته، بی‌خبر، بی‌اجازه، دوباره در برابرش ظاهر شد، در چهره زنی که روزی همه‌چیزش بود، زنی که حالا دیگر نه فقط یک خاطره، بلکه بخشی از سرنوشتی پیچیده‌تر شده بود، زنی که **اینگرید برگمن** با آن سکوت گویا و نگاه پرمعنا، آن را به یکی از ماندگارترین تصویرهای تاریخ سینما تبدیل کرده بود، سرنوشتی که با مردی دیگر گره خورده بود، همسری که برای چیزی بزرگ‌تر از خودش می‌جنگید، برای رهایی، برای آزادی، برای چیزی که شاید حتی خود او هم نمی‌دانست تا کجا ارزش رفتن دارد.

و در همین برخورد، در همین تلاقی ناگهانی، چیزی درون انسان فرو می‌ریزد، نه با صدا، نه با فریاد، بلکه با سکوتی که از هر کلمه‌ای سنگین‌تر است، سکوتی که میان دو نگاه جریان پیدا می‌کند، نگاهی که فقط دیدن نیست، بلکه نوعی پیمان خاموش است، پیمانی که هرگز نوشته نمی‌شود، امضا نمی‌شود، اما تا پایان عمر باقی می‌ماند، مثل زخمی که دیده نمی‌شود اما همیشه هست، همیشه با تو راه می‌رود.

سال‌ها گذشته، جهان تغییر کرده، جنگ‌ها عوض شده‌اند، مرزها جابه‌جا شده‌اند، اما آنچه در آن فیلم جریان داشت، هنوز زنده است، هنوز در گوشه‌هایی از این دنیا، در زندگی آدم‌هایی که شاید حتی نام آن فیلم را هم

نشنیده باشند، تکرار می‌شود، کافی است به امروز نگاه کنی، به همین نزدیکی، به ایران، به مردمی که میان رهایی و ویرانی ایستاده‌اند، نه می‌توانند بمانند و نه به‌سادگی بروند، درگیر همان انتخاب‌هایی که روزی در کازابلانکا جریان داشت، فقط با نام‌هایی دیگر، با چهره‌هایی دیگر، اما با همان اضطراب، همان تردید، همان ترس.

در این میان، غربت فقط فاصله نیست، یک وضعیت است، وضعیتی که در آن، آدم‌ها ناگهان، بی‌خبر، در خیابانی، در کافه‌ای، در گوشه‌ای از یک شهر بیگانه، با گذشته‌ی خود روبه‌رو می‌شوند، با کسی که زمانی بخشی از زندگی‌شان بوده، با خاطره‌ای که فکر می‌کردند دفن شده، و حالا دوباره زنده شده، نه برای این‌که چیزی را برگرداند، بلکه فقط برای این‌که نشان دهد که هیچ‌چیز واقعاً تمام نشده است.

و چه لحظه‌ی سنگینی است آن‌گاه که تقدیر، دو انسان را که زمانی در دو سوی یک درد ایستاده بودند، دوباره در برابر هم قرار می‌دهد، یکی شاید زخم زده، دیگری زخم خورده، یا شاید هر دو، و در آن نگاه کوتاه، در آن مکثی که میانشان شکل می‌گیرد، همه‌چیز دوباره زنده می‌شود، نه برای ادامه، بلکه برای یادآوری، برای این‌که بفهمند چه چیزی را از دست داده‌اند، و چه چیزی هرگز قابل بازگشت نیست.

شاید جنگ، فقط آن چیزی نیست که در تاریخ نوشته می‌شود، شاید ویرانی، فقط آن چیزی نیست که در ساختمان‌ها دیده می‌شود، شاید همه‌ی این‌ها، سایه‌ای باشد که در خود انسان وجود دارد، سایه‌ای که با گذر زمان از بین نمی‌رود، فقط شکلش عوض می‌شود، و ما، بی‌آنکه بدانیم، بارها و بارها همان داستان‌ها را زندگی می‌کنیم، همان انتخاب‌ها را تکرار می‌کنیم، همان اشتباه‌ها را، با این تفاوت که نام‌ها تغییر کرده‌اند، اما حقیقت نه.

و در میان همه‌ی این‌ها، تنها چیزی که باقی می‌ماند، همان نگاه‌هاست، همان لحظه‌های کوتاهی که از هر زندگی بلندترند، همان سکوت‌هایی که از هر فریادی عمیق‌ترند، و شاید تنها امید همین است، که در دل این همه تکرار، هنوز انسان‌هایی هستند که می‌توانند نگاه کنند، نه فقط ببینند، بلکه بفهمند، و در همین فهم، چیزی را زنده نگه دارند که نامش، اگرچه ساده است، اما کمیاب: انسانیت.